



# اشارات آخرین سکوت

• مترجم: شهلا شاموندی

در هوای گرانبهای امروز ارزان‌اند  
بباید پخوانید،  
شعرها ارزان‌اند.  
چون چراغی  
در خیابانی پهن و روشن و پردرخت،  
شبی خود سر و بی‌معنی  
چون تراز بر سر جا در صاف  
چون دشنام  
چون شعار  
چون شمش زبانه

اشاره:  
شاعر بزرگ شعر امروز هندوستان، حمیق حنفی، به سال ۱۹۲۸ در  
هند به دنیا آمد. نام واقعی‌اش عبدالعزیز حنفی است. وی که تحصیلاتش را  
در سیاست و تاریخ به پایان رسانده اینک به عنوان برنامه‌نویس در راجپور  
هندوستان کار می‌کند. حنفی به زبان‌های هندی و اردو شعر می‌گوید و تاکنون  
چند مجموعه شعر منتشر کرده است.

شعرها ارزان‌اند

می‌گویند شعرها

شعر متناقص هندوستان

چون تهرع  
چون سرطانی که به وحامت می‌گراید  
چون مرگ.  
شمرها ارزان‌اند، بیاید، بخوانید  
وقتی که خسته‌اید  
ظاهر حروف را رها می‌کنید،  
و این جسم کلمات  
این روح آهنگ  
در نفا محو می‌شود  
چون اشارت آخرین سکوت زندگی.

### عادت

شب از راه بام  
به خانه درمی‌آید.  
زمان را  
از ساعت مچی‌ام برمی‌دارم  
و با سلیقه  
روی میز می‌گذارم  
از سر رهای می‌کنم  
و تسکین می‌یابم  
پاروی خاطرات و رویاها را برمی‌گیرم  
و زورق حس را  
به سمت آبهای فرسوده و تیره می‌رانم.  
همگام با سحر  
خورشید را  
در زورق اندیشه  
پدینجا خواهم آورد.  
آن‌گاه ساعت مچی‌ام  
یک بار دیگر  
به زمان دستند خواهد زد  
چون من که تا شب  
به روزم‌زگی تقریباً  
مشغولم.

### در وادی مرگ

او اولین مردی بود  
که وادی مرگ را تسخیر کرد  
او بود که اولین بار  
به وادی مرگ رسید.  
قلمروش اما  
متروک و ویران بود  
هیچ‌کس نبود - جز خودش  
در این تاریکی  
سایه‌ای نبود حتی

برای درآمیختن با او.  
او یهوده به این وادی بکر و گسترده  
رسیده بود.  
پس به اثباتش این دنیای تازه  
آغاز کرد  
به تولید سریع انسانی  
از پی انسانی دیگر،  
و به زودی در وادی مرگ  
جامعه‌ها شکل گرفتند  
جمعیت پالید و پالید  
و تنهایی روید.  
اینک از تنهایی جانش  
بی‌نک است  
و با خود می‌اندیشد  
چگونه می‌تواند میلیون‌ها انسان را  
از اینجا ببرد  
چگونه می‌تواند  
با دستهای اتیش  
جهان را درهم بشکند  
پس به زدودن خاطرات این جهان  
قد راست می‌کند  
برای شکست تمامی حصارها  
و ساختن دنیایی دیگر گونه  
آکنده از مرگ و زندگی

### شمر صوم نوامبر ۱۹۶۶

روز تولد من است.  
امروز سی و هشت ساله‌ام.  
زمان چه زود می‌گذرد  
نوزده دندانم را کشیده‌ام  
و در معده‌ام  
سیب‌ور کافئین  
باقیمانده از دوست هزار فنجان چای  
چا خوش کرده است.  
سه میلیون نخ سیگار کشیده‌ام  
اینک خونم را  
لیدی نیکوتین می‌مکد.  
هشصد و پنجاه کتاب را  
در قفسه‌های منظم نشاندم  
و دسته پانصد و شش تایی روزنامه‌ها را  
و بسا آلبوم عکس  
از چهره‌ها و منظرها  
یک زن، سه بچه، دو کتاب،  
شش دفترچه یادداشت،

چند دوست،  
تنگ، تهمت، کلمات خورش آهنگ،  
طلبهای بی‌صدای نام و شهرت،  
فایره خیال، روح، دل  
آنجا که سزایها می‌یالند  
این همه از آن من است  
که همه آن سی و هشت سال را بخشیده‌ام.  
کتابهایی که به قفسه‌ها تکیه داده‌اند  
می‌خوانند که بخوانشان  
صفحه سفید  
می‌خواهد که بنویسمش  
عکسها می‌خوانند که چشمهایم را پیرشانند  
و چند شعر مبهم نهان در کاغذ  
می‌خوانند که سر برآورند،  
سیگار و چای می‌خوانند  
که پیش از اینم از پای در آورند  
زندگی‌ام می‌خواهد که ذره‌ای بیشتر  
زنده‌ام کند  
مغز می‌خواهد بترکد  
زمان می‌خواهد بگذرد  
همه می‌خوانند چیزی برایم بیاورند.  
این سی و نهمین زمستان است  
با مطالباتی از این دست  
ای کاش صورت حساب نداشته باشد.  
حداقل یک پاکت عطر آگین  
اکسین، عشق، چند گل لاله  
یا کتاب شعری جدید  
از یکی از دوستانم  
یا حاشپه‌ای در خون،  
پاسخی به پرسشهایم:  
چند نشان مفید و یهوده از نفس کشیدن،  
چند ترانه ناشنیده، چند رویای نادیده.  
تم  
صدای کوفتن در سی و نهمین زمستان را  
می‌شنود.  
اجاق تصورات در جستجوی میزم  
استخوانهایم را می‌کاود  
و ذخیره امیدها و آرزوهایم را.  
همین بس  
که هر دو سکهای خیمه شب بازی‌ام  
می‌تواند برقصد  
قلم گیره ریسمان نخ ریس است  
از روزنه‌هایم تازه.  
زمان چه زود می‌گذرد  
من امروز سی و هشت ساله‌ام.  
روز تولد من است.